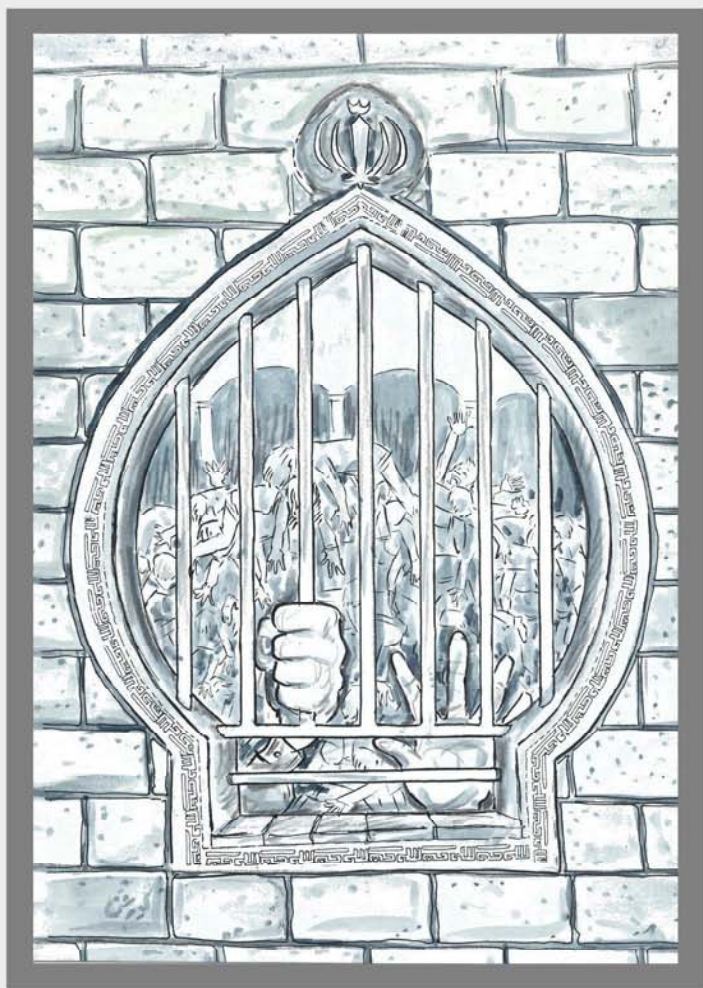


کشتار ۶۷، به بانک بند



اسماعیل خوبی

کشتار ۶۷. به بانگ بلند

جز برای نقد و بررسی، هرگونه تکثیر، یا حفظ و انتقال همه و یا هر بخشی از این دفتر به صورت الکترونیکی، مکانیکی، ضبط آن به هر شکل و وسیله‌ای بدون اجازه‌ی کتبی شاعر ممنوع است.

همه حقوق این اثر از آن شاعر است

COPYRIGHT © 2004 ESMAIL KHO'I

WWW.ESMAILKHOI.COM

ISBN: 0-9719903-8-7

- کشتارِ ۶۷ به بانگ بلند
- شعرِ اسماعیل خوبی
- چاپ نخست: زمستان ۱۳۸۳ / ۲۰۰۵
- ویراسته‌ی سعید یوسف
- با همکاری صمصام کشفی
- صفحه‌آرایی: ف. پویا
- طرح روی جلد: کورژش سلیمانی
- انتشارات بنیاد اسماعیل خوبی - آتلانتا

اسماعیل خویی

کشتار ۶۷، به بانگ بلند

با یادِ حسن جان تهامی
و به بابک جان آذر میر،
و با سپاس از پژوهش‌گر گرانمایه آقای
دکتر مسعود انصاری برای نوشتن کتاب
"کشتار ۶۷".

دوست سخن شناس و برادرِ شاعرم،

سعیدجان یوسف

درود بر تو.

در آموزش تاریخ فلسفه به دانشجویان فلسفه، در دانشگاه تربیت معلم، تهران، پیش می‌آمد، به بارها و بارها، که، در روشنگری‌ی چگونگی‌ی دگرگون شدن‌های اندک و آرام در چونی تا انجامیدن‌شان به دگرگونی‌های به یک باره و ناگهانی در چندی چون یکی از اصول دیالکتیکِ هِگِلی - نمونه‌ای بیاروم، آشنا، از چکّه چکّه گرد آمدن و در هم انباشتن آب، در پس پشتِ یک سدّ، تا آن‌گاه، یعنی، آن دم، که افزودنِ تنها یک چکّه بیشتر بر انبوهه‌ی آب‌های در هم انبارنده‌ی پسِ پشتِ خویش را سدّ، دیگر، نمی‌تواند تاب آورد و، به ناگزیر، و به ناگاه، در هم می‌شکند.

رباعی‌هایی را که، همراه با این یادداشت، برایت می‌فرستم چکّه‌هایی بدان از سیلابی که، از سال ۶۷ تاکنون، یکی پس از دیگری،

بر من آوار می‌شدند، در من، در پسِ پُشتِ لال ماندگی‌ام، از بُهت و ناباوری، که سدی شده بود از خاموشی، از خاموشی‌ی کلافی در هم پیچ و سردرگم، که نمی‌دانست از کجا، و چگونه، می‌تواند آغاز کند به بازشدن.

و بود و بود . . . تا دَفْتَرکِ از خشم و کین مین گذاری شده‌ی تو - جان باختگان به بوی فردایی نو - به من، به جان‌انم، رسید و منفجرم کرد.

آغاز کردم به سرودن . . .

خدای من! نه، نه!

آغاز شدم به سروده شدن.

رباعی بود پس از رباعی که از من برون می‌تراوید.

و من کار و چاره‌ای نداشتم جز به روی کاغذ آوردن‌شان.

و چنین شد، چنین بود، که شعر کُشتار ۶۷ به بانگ بلند از من زاده شد:

در درازا یا کوتاهای تنها چهار پنج شبانه روز، و به همین شکلی که می‌فرستم
برایت و می‌بینی‌اش:

شتاب زده، ناویراسته و، فریادوار، آزاد از هرگونه "آداب و ترتیب": انگار که،
در خلوت، با خود نشست باشم، تو به من گفته باشی: "هرچه می‌خواهد دل
تنگت بگوی".

باری.

اینک آنچه سروده‌ام. و - دور از جان و از توان تو - جان و توان راست و
ریست کردنش را نیز ندارم.

پس، می‌فرستم‌اش برای خودت. تا بخوانیش، آن گونه که انگار سروده‌ای از
خود تو. و ناگزیری که برایش، از درون خودش، آغازه‌ای فراهم آوری و
میانه‌ای و پایانه‌ای.

بینم چه می‌کنی. غلطگیری‌ی متن، تا سپرده شدن شعر به چاپ، نیز با
خودت خواهد بود.

چشمان من دیگر خوب نمی‌بینند و دور باد از چشمان تو، یاور شعرم، برادر
نازنین دل و جان من.

با بیشترین مهر و سپاس،

اسماعیل خوبی

دهم تیر ۱۳۸۳ - بیدرکجای لندن

چون گام در این خانه‌ی شر بگذارید،
انگار که گام در سقر بگذارید:
جایی که سرود دانتِه ک: "ای آمدگان!
اُمید نجاتِ پُشتِ دَر بگذارید."

اندوه هزار ساله دارم در دل.

ای کاش نبیندم غم دیگرِ دل.

من پیرترم هزار سالی امروز،

با داغ هزارها جوانم بر دل.

با این همه خون که از تن اش گشت روان،

رفته‌ست ز اندامِ وطن توش و توان.

با این همه، باش تا ز جا کَنده شود

سیلابه‌ی شیخ‌اوژنِ جان‌های جوان.

از کینه و بُغض و خشم آکنده شدیم.
بر مرکبِ انقلاب تازنده شدیم.
فریاد زدیم: شاه مردم‌خوار است!
شیخ آمد و ما ز شاه شرمنده شدیم!

می‌گفت که: "شاه شهرها ویران کرد.
گورستان بود آن‌چه آبادان کرد."
اما، به حقیقت، سخن از شاه نگفت:
برنامه‌ی کارِ خویش را اعلان کرد!

چون برسِ کار آمد آن اژدرِ خوک،
صدره به سلوک بدتر از جمله ملوک ،
زنجیره‌ی زندگانی‌ی ما گردید
سوک از پی سوک از پی سوک از پی سوک.

- "ای شیخ ! منم گبروشی ایرانی :

خصمِ ستم و خرافه و ویرانی.

تازی نتوانست مسلمان کُندَم :

تو نیز به خُشک زُورقی می‌رانی ! "

زندانی شیخ راست فرجام اعدام:
آغاز شکنجه و سرانجام اعدام.
چون بیند عاشقانِ مردم صَف صَف،
غُرْد به دل آخوند که: "اِعدام، اِعدام!"

حزب اللّهی! ای پُر تاپاله سرت!
نفرین به برادرانت و راهبرت!
دینت تبری شد و کمرمان بشکست:
قُرآن تو بادا که زند بر کمرت!

شیخی که پُر از جهل و خرافه ست سرش ،
کُشتارِ گزینه‌ی جوانان هنرش ،
بر ریشه زندمان و نمازش تبرش :
بادا که نمازِ او زند بر کمرش !

با نامِ طهارت و نجاست باشد
که ش بر همه کارها ریاست باشد:
شیخ است و حکومتِ خَلا بُنیادش
معجونی از دین و سیاست باشد.

- "در معبر اسلام، همه سنگ و سَدَنَد:
بد، بد، همگی بدند و بدتر زِ بدند.
برخ نکشیدمان حقوقِ بشری:
ک اینان که کُشیم نه بشر، بل، که دَدَنَد."

دارد گله با امام رفسنجانی
از شور و شرِ جماعتِ زندانی.
فرماید امام: "شرِّشان را بکنید،
بی دغدغه، با محاکماتِ آنی!"

- "آنان که ز چشمِ غرب در ما نگرند
گویند که اهلِ شرعِ ضدّ بشرند.
لکن حق است کافران را بکشیم :
ک اینان نه بشر ، که بدتر از جانورند."

- "زان پیش که می کشیمشان هم چون سگ ،
هی کرده سوی دوزخشان جمله به تگ ،
(بیماران مان نیاز دارند به خون :)
باید که کشیم خون ایشان از رگ."

- "اسلام، اگرچه دینِ رحمت باشد،
با خصمِ نفرموده که رحمت باشد.
با آیه‌ی اُقْتُلُوا حَسَابِشِ پَاکِ است
هر کو ما را مایه‌ی زحمت باشد."

" آن را که به کله، جای مغز، آهک نیست
در منطقِ دین و شرعِ انور شک نیست.
کودک نکشد شریعتِ ما ، اما
کودک که ترقّه در کند کودک نیست!"

- "اعدام کنیدش، همه انکار است او:
انکارکنان ، مدام درکار است او.
بیند که به ما زنده شد اسلامِ عزیز:
از ما همه، با این همه، بیزار است او."

- "هرکس که شود به نامِ اسلام اعدام
برضدِ خداوندِ جهان کرده قیام.
در فلسفه‌ی حقوقِ خود، شناسد
زندانی و مُجرمِ سیاسی اسلام."

- "در شرعِ خدا، "سیاستی" گر باشد،
در معنی‌ی ریشه‌ای "کیفر" باشد.
این است که هر سیاستی، در اسلام،
در دستِ قضاتِ شرعِ انور باشد."

زندانی‌ها ستاده برجا ، دو صَفی:
این است نُمادِ ترس و آن جان به کَفی.
- "تو گفتی آری. به سوی این صف رو!
- تو گفتی نه. برو!... صفِ آن طرفی."

- "آیین تو چیست؟"

- "گفته ام این: کمونیست."

- "یعنی که خدا نیست و اسلامی نیست؟"

- "یعنی که جهان هست و در آن انسان هست،

و انسان به جهان تواند انسانی زیست."

- "فرض است به مومن که نمازی باشد."

- "شَرَط آن که نماز غیر بازی باشد."

من خوانم اگر نمازی، از ترسِ شماسست..."

- "جُرْم تو همین زبان درازی باشد!"

- "خوانی تو نماز؟" متهم ماند به جای

خاموش ، که یعنی: "به تو چه ، بی سروپای؟!"

- "می خوانی؟"

گفت شیخ و

- "ای خر، به تو چه؟!"

این بارش ، در جواب ، غرید خدای.

گفتاکه - "نماز رکن دین باشد." گفت:

- "دین نبود دینی که چنین باشد!" گفت:

- "فرمود خدا، خود، که مرا سجده برید."

- "یعنی که خدا همین زمین باشد،" گفت.

قاضی ی بهانه جو از او کرد سؤال:
- "آیا خوانی نمازِ خود در همه حال؟"
او هیچ نگفت و قاضی اعدامش کرد:
غافل که مسلمان است، اما کَرولال.

- "خیزی به نماز؟"

- "روز و شب، با اخلاص!"

- "لعت به گروهکات کنی؟"

- "لعتِ خاص!"

قی کرد، ولی، به پاسخ "یارانات

را نیز تو حاضری زنی تیرِ خلاص؟"

ای عاشقِ انسان! به نمازت چه نیاز؟
هان! سربفراز، چون مسیحا، به فراز.
از بس که خدایی است مهرِ تو به خلق،
باید که نماز هم بَرَد بر تو نماز.

اینان که به راهِ آرمان بی باک‌اند،
از جنسِ حقیقت‌اند، یعنی پاک‌اند.
خورشید نماز می بَرَد بر جان‌شان:
هرچند، به تن، فتادگان بر خاک‌اند.

آن دم که زتن جانش می گشت جدا،
با چشم به سوی آسمان داد ندا:
- "با نامِ تومانی کُشدند و خود خاموشی:
کی، کو، تو کجائی، تو چه ای، آی خدا؟! "

- "این کُشته منم، با تنِ غربال شده:
برخاکِ اوین، چو خاک، پامال شده.
با این همه، حال و روزِ من بدتر نیست
ز آینده‌ی جمعی خِرِ دجال شده!"

این کُشته که بر زمین زندان خفته‌ست،
با لاله که بر سینه‌ی او بشکفته‌ست،
با راهبرانِ حزبِ کین و غم و مرگ
از مهر و سرور و زندگی می‌گفته‌ست.

این کُشته ، که بر روی زمین اُفتاده‌ست
- زان پس که گذارش به اوین اُفتاده‌ست -
آزادی را بوده مُنادی ، اَمّا
در بندِ مُنادیانِ دین اُفتاده‌ست.

این کُشته، چو من، عاشق ایران بوده ست.
در پهنه‌ی چالش، از دلیران بوده ست.
نزدیکش - نک جُرم! - نه "تازی"، کامروز
تازی زده معنای "انیران" بوده ست!

این کُشته هَفَشْت تیر خورده ست ، اَمّا
با تیرِ خلاص جان سپرده ست ، اَمّا
لبخند به لب : چرا که کرده ست اقرار،
نام از رُفقای خود نبرده ست ، اَمّا.

این کُشته بدیلِ رستمِ دستان بود:
در بزمِ دلیری، سرِ سرمستان بود:
خواهنده‌ی آزادی‌ی ایران، و آن‌گاه
خودگردانی برای کُردستان بود.

این کُشته نمی‌خواست کسی کُشته شود؛
یا دستِ کسی به خونی آغشته شود:
نک بختِ خوش‌اش! که پیش از آن درغلتید
کاین‌گونه ز کُشته پُشته‌ها پُشته شود.

"ای کشته! که را کشتی تا کشته شدی زار..."
(ناصرخسرو)

با ساده دلیش آمد و خوش باوری اش:
جرماش همه نوحواهی و نوآوری اش.
این کشته کسی نکشت تا کشته شود:
گو ناصرخسرو نکند داوری اش.

این کشته دلی داشت چو دل های بزرگ:
آماده ی دل زدن به دریای بزرگ:
دریای بزرگِ مرگ بلعیدش، لیک
برجاست از او امیدِ فردای بزرگ.

این کُشته سرآمدِ دلیران بوده‌ست.
هنگامِ نبرد، شیرِ شیران بوده‌ست
درسال، جوانِ ترِ جوانانِ وطن،
اما، به کمال، پیرِ پیران بوده‌ست.

این کُشته، که برخاکِ اوین افتاده‌ست،
یک تن زِ شمارِ مردمِ آزاده‌ست.
فریاد زد-: " آزادی، نان، مسکن! " لیک
گفتند شعارِ ضدِ دین می‌داده‌ست!

این کُشته، که چشمانِ درشتش باز است،
جانش به پرِ نگاه در پرواز است،
تا پرسد از او که شیخ را بهر چه ساخت،
گویی که به دنبالِ جهان پرداز است.

این کُشته، تنی ز عاشقانِ مردم،
افتاده و درخدا نگاهش شده گم،
می گفت که: "شیخان همگی دیوان‌اند،
کمبوده‌ی جملگی همین شاخی و سُم!"

این کُشته‌ی یک شَریر یا جانی نیست.
جُز آن مُعلّمی دبستانی نیست.
می گفت که: "سنگسارو شلاق زدن
اسلامی هست، لیکن انسانی نیست."

این کُشته، که دین شناسی اسلامی بود،
در پیروی از شریعتی نامی بود.
می گفت: "در اسلام نداریم آخوند!"
غافل که، هم از نخست، اعدامی بود.

این کُشته تنی ست از هزار اعدامی،
کاین هفته رسیدند به مرگ انجامی :
ایران شده در نبودِ ایشان ، یک سر ،
ماتمکده‌ی جوانی و ناکامی.

این کُشته پزشکِ بس نکوکاری بود:
هر زندانی برای او یاری بود.
والا شدنش در اوجِ انسانیت
بالا شدن او به سرِ داری بود.

در زندان، نامِ "آبِ درمانی" از اوست.
سالم شدنِ هزار زندانی از اوست.
سالم شدگان گرچه همه کشته شدند،
لبخندِ سپاسِ قومِ ایرانی از اوست.

این کشته جوانکی فدایی بوده‌ست.
خلقان را در پی رهایی بوده‌ست.
دین را نه نُشادری، بل، آفیون می‌دید:
خبطی که از اوّل ابتدایی بوده‌ست.

این کُشته ، چو من ، عاشقِ کاری بوده‌ست؛
دل‌بسته‌ی پیمان و شعاری بوده‌ست؛
وین گردنِ اینجاش کبود آن جا سرخ
در حلقه‌ای از طنابِ داری بوده‌ست.

این کُشته مجاهدی‌ست هفده ساله،
رخساره‌ی او گرفته از خون هاله.
افزارِ نجاتِ خلق می‌دید اسلام :
غافل که شده‌ست آلتی قتّاله.

این کُشته، که کاکل اش نسیم افشانده‌ست،

در بحرِ خدا و خَلقِ کشتی رانده‌ست.

- "انکار کنی مجاهدین را؟"

- "نه ، نع!"

- "اعدام کنیدش: سرِ موضع مانده‌ست!"

این کُشته، که لبخندزنانِ خوابیده‌ست،

تا ظنِ نَبَری که خوابِ خوبی دیده‌ست:

لبخند زدن بر سرِ دار آغازید:

شادان که به اسلامِ شما شاشیده‌ست!

از پاچه‌ی شلوارِ خود آبی پاشید
بر هر که به زیرِ دارِ او می‌باشید.
معلوم نشد که با زمین داشت جدال،
یا بر سرِ آسمانیان می‌شاشید.

در گوشه‌ی کُشتارگهی از زندان،
چَشمانش و جانش چو لبانش خندان،
شد بر سرِ دارِ خویش و، بی هیچ سخن،
شاشید به ریش و ریشه‌ی آخوندان!

این یار نه در راهِ خدا می‌میرد،
بَل در رهِ آزادی ما می‌میرد.
می‌میرد و جانش از شعف سرشار است:
ز آن روی که داند که چرا می‌میرد.

- "جان‌ها به فدای خاکِ پاکش بادا!
چون من، همه عاشقانِ هلاکش بادا!
جان داشتم و به راهِ ایران دادم:
مانده‌ست تن‌ام، که کودِ خاکش بادا!"

می‌خواست که ایران شود ایرانِ نُوین ،
هم‌سوی گرفته نقشِ آزادی و دین :
جُرم اش این بود و کیفرِ خویش بدید
از داوری شیخ به دیوانِ اوین.

شیخ‌اش خواند "جانوری درنده!"
شرمش ناید از آن لبِ پُرخنده.
بنگر به نگاهش ، چو خرامد سوی دار،
تا بینی بر دمیدنِ آینده.

- "ما کز گِل و آرمان سرشتی داریم،
در پهنه‌ی خاک، سرنوشتی داریم:
افلاک تو را و خاک مارا، ای شیخ!
ما دوزخیان نیز بهشتی داریم."

- "در سینه‌ی ما به غیرِ کینِ تو مباد:
نفرینِ تو باد و آفرینِ تو مباد!
ای دینِ تو بس بتر ز هر کُفر که هست،
هر کُفر که هست باد و دینِ تو مباد!"

- " ما را بکشید، هان، خدا را، بکشید:

زود آمدگان دیرپا را بکشید!

ما سبزه‌ی آبدیده‌ی این چمن‌ایم:

سرسبزتر آییم چو ما را بکشید. "

از بیدادِ قرونِ وسطایی‌ها

با پیشروانِ نسلِ فردایی‌ها

دیدم به اوین نشانه - گوید شاهد -

انبوهه‌ی درهمی ز سرپایی‌ها

دختر، که عروس و حجله اش زندان است.
مهریه‌ی او صحیفه‌ای قرآن است.
فرداش به دستِ خویش اعدام کند
دامادِ جوانمرد که زندانبان است.

این دختر تازه رو به دیوار نوشت:
توفان درود شیخی ک او باد بکشت.
- " اعدام کنیدش، نه، ولی، دوشیزه:
تا ره نبرد، خدا نکرده، به بهشت! "

- "دوشینه زخم شد، ارچه پاکیزه نبود.

دامادِ شما را بدی انگیزه نبود.

به خواستِ اسلام و خدا، دخترتان،

چون بر سرِ دار رفت، دوشیزه نبود!"

اینان که رضایتِ خدا می‌خواهند،

بیش از جان، چی زجانِ ما می‌خواهند؟

دین‌شان بنگر: دخترمان را کُشتند

و زما پولِ گلوله را می‌خواهند!

- "به لعنتِ حق دچار باید گردد.

او عبرتِ روزگار باید گردد.

پتیاره چپی هست و زنا هم داده‌ست:

البته که سنگسار باید گردد."

از تیر ، اگر چه پُر ز خورش دهن است ،

پیشانی‌ی باز او بین : بی‌شکن است.

از نورِ پگاه روشن ، این پیشانی

آینه‌ی پاکِ آرزوهای من است.

باریکه‌ی خون، روان زپیشانی‌ی او،
پنهان نکند جمالِ انسانی‌ی او.
این کُشته، چو شرعِ شیخ را نیک شناخت،
غُرید بر او که: دینش ارزانی‌ی او!

افتاده و از سرش فتاده‌ست کُلاه،
وامانده دهان به ناسزا یا قهقهه.
او شاه‌گرا نبود، امّا می‌گفت:
- "شیخ آمد و صد بار بتر کرد از شاه".

در راهی باریک و دراز و تاریک،
می بود روانه ، پیشتازانه، چریک ،
گُلبانگِ دهانش : "زنده باد آزادی!"
تا... بانگ زجلاد برآمد : "شلیک!"

بعد از رگبار ، بانگِ تک تیر آید،
بی فاصله‌ای ، صدای تکبیر آید :
یعنی که کشند روبه‌بان نعره‌ی شوق،
با قامتِ هر شیر که در زیر آید.

هر شب، اعدام دسته‌ها دسته شود.
چشم و دلم از دیدن‌شان خسته شود.
ای کاش شود باز در زندان‌مان ،
یا روزنِ سلولم هم بسته شود.

آغشته به بوی مرگ شد خلوتِ من:
سلولِ سیه برده زمنِ طاقتِ من.
نظاره شدن به مرگِ یاران تا کی؟!
ای کاش هم اکنون برسد نوبتِ من.

- "از بام مرا شکنجه تا شام کنند.
بی خوابی را عذابِ شب‌هام کنند.
من پیروم و از شکنجه جانم به لب است:
ای کاش مرا زودتر اعدام کنند."

- "من خام نی‌ام، که همره عام شوم،
با عام، به کامِ دامِ اوهام شوم.
این زندگی از هزار مردن بتر است:
بگذار هزار بار اعدام شوم."

گهواره‌ی موج را به خواب آوردن،
یا خواب به چشمِ آفتاب آوردن
آسانترک است بر محال اندیشان
تا زیر شکنجه‌ی تو تاب آوردن

دوشینه شِمرْدَم: نَوَدُ و یک تک تیر،
پیش و پس هر تیر، صدای تکبیر.
اُفتاده به جانت خوره‌ی شیخ، اَمّا
حاشا که برآندازدَت، ای نسلِ دلیر!

از آن همه عاشقانِ زیبایی‌ها ،
جان‌های جوان ، مستِ توانایی‌ها ،
زان پس که شنید شیخ از ایشان : " نه ، نع ! "
مانده‌ست به جا پشته‌ی سرپایی‌ها.

حزب الله ایستاده برجا درصاف:
نوسازترین تفنگ‌هاشان برکف.
آماده‌ی شلیک و هدف‌شان، آنک:
پیشاهنگانِ مردمِ مُستضعف.

شب تا به سحر صدای رگبار آید:
یعنی که سپاهِ جَهْل در کار آید.
پُرسَم : "بر چیست این؟" و پاسخ دانم :
از حنظلِ کین چه می شود بار آید؟

نوز از تنِ جانِ باختگان خون آید.
جان‌هاست ز زخم‌ها که بیرون آید.
وز روزنِ سلول، شمارِ ایشان،
هر بار که می‌شماری، افزون آید.

کُشتار گهی شده‌ست زندانِ اوین.
از روزنِ سلول، خودم دیده‌ام این:
هرشب، تا صبح، پاسداران زین‌جا،
دزدیده، بَرند کُشته ماشین‌هاشین.

- "در راهگذر زِ نعش‌کشِ خون ریزد،
وین در دلِ رهگذار شک انگیزد."
این گفت و برآن شد که، از این پس، با تیر
کس را نکشد: فقط به دار آویزد.

برسقی کاستوار بر ایمان است
صد حلقه طناب دار آویزان است.
چشمانِ خدا روشن! کاین کُشتنگاه
تالار نمازخانه‌ی زندان است!

آخوند چو گشت رهبرِ عالیجاه،
دیگر نتوان شناخت شیطان زالله.
چون دینِ خدا جای سیاست گیرد،
زودا که شود مسجد او کُشتنگاه.

ژرف آر نگری، بهمن و مرداد یکی ست.
نزدِ شه و شیخ، داد و بیداد یکی ست.
مسجد شده مسلخ، نه شگفت است اگر
گلزارِ شهید و لعنت آباد یکی ست.

مادر به نماز و کودکش در بازی :
با مُشتی خُرده ریزِ رنگینِ راضی.
انسان می بین و پاک‌ی ذاتی او ،
شادان از کم نیازی و بی آزی.

زندان زُاد است. جانش، امّا، شادی ست.

هربازی ی او نمودی از آزادی ست.

با کاغذ خانه ی عروسک سازد:

یعنی دلک اش شیفته ی آبادی ست.

این کودکِ نازدانه زندان زُاد است.

هم‌بندان را دل از نشاطش شاد است.

بیداد نداند که چه باشد، امّا،

با بودِ خود، او نمودی از بیداد است.

خیره شده در رفتنِ مامانِ پسرک،
آویخته اشکی ش به مژگانِ پسرک.
انگار نگشته سیر از شیر هنوز:
کَ‌انگشت مکد به جای پستانِ پسرک.

تا بوده ، ورا داشته دربرِ مادر:
دختر گل و بوته‌ای گل آورِ مادر.
وینک سوی دار می‌رود زن، دل خون
از ضَجَّه‌ی دخترک که : "مادر! مادر!"

بی تابیی او کاهَد تابُ انسان را.
با زاریِ خود کِشَد به آتش جان را.
اعدام شده‌ست مادرش. امّا او
خواهد بَغَل و نوازشِ مامان را.

آن دم که ورا گلوله شارگ بگُسیخت
و خونش بر زمین زندان می ریخت،
یاد آمدش از دختر و از مادرِ خویش:
لبخندش با سرشکِ او درآمیخت.

هرچند به خون سرشت فرجامِ پدر،
از یاد نمی برد جهان نامِ پدر.
وین نام تو را باشد و فرزندی را:
هان! تا نخوری غصّه در اعدامِ پدر.

- "قربانِ تن و توشِ تر و تازه‌ی تو!
پُردلِ پسری نیست به اندازه‌ی تو.
اعدامِ منات به رزمگه خواند، کاین
پایانه‌ی من باشد و آغازهی تو."

اینجا سه برادرند ، زاده‌ی مردم،
پورانِ وطن، وینک درخاکش گُم:
ملّی و مجاهد و فدایی و به درد
از نابِهَمی شان دلِ ایران خانم.

اینجا سه برادرند اُفتاده به خاک ،
در پهنه‌ی رزم هر سه گان بس بی باک :
ملّی و مجاهد و فدایی. وینک
از تفرقه در کنار هم گشته هلاک.

این کُشته کی اُست؟ وای این دیگر کیست؟
مَلّی ست، فدایی اُست، کاک، افسر؟ کیست؟
کی بوده و کی نبوده فرقی نکند:
کُشتارِ چو عام گشت، هر کی هر کی ست!

یک یا دو، هزار یا که میلیون باشد:
فرقی نکند چون سخن از خون باشد.
یک تن چو کُشی، قاتلی: ای کز مردم
کُشتارِ تو از شمار بیرون باشد!

من کُشته شوم، برادرِ من کُشته.
با رای تو بس مرد و بسی زن کُشته.
تو می‌کُشی و بسی ست بیش از بسیار
آنجا که به ناحق است یک تن کُشته.

- "نه ، آقا ! ده هزار کمتر بوده‌ست:

بوده سه هزار و چند صد، گر بوده‌ست."

- "در نفسِ جنایت چه تفاوت، ابله !

صد بوده و یا که صد برابر بوده‌ست ؟"

- "مرگ ارچه همان مرگ بود، تا باشد،

بس فرق میانِ مردنِ ما باشد:

تو میری تا بهشتِ عقبیِ یابی،

من میرم تا بهشتِ دنیا باشد."

ای دین را پاسدار در باورِ خویش!

خود شرم نمی آیدت از مادرِ خویش؟!

نفرین به تو ناخلف کند مامِ وطن:

زیرا که کُشی برادر و خواهرِ خویش.

تو نیز در آغاز زما بودی، لیک
دیدیم همه روی و ریا بودی، لیک
انسانی ناب می نمودی خود را:
آهریمن در شکلِ خدا بودی لیک.

گویان، چو مسیح، بر سرِ پشته شوی؛
اما به کلامِ کذبِ آغشته شوی:
با نامِ خدا مردمِ ما را بکشی.
آیا عجب است اگر که خود کُشته شوی؟

اِعدامی‌ی چندمین که اُفتد بر خاک ،
تو نیز کنی یاد ز فردای هلاک.
بادا که پشیمان شوی از کُشتنِ خلق ،
تا اُفتی خود به جان خویش ، ای سفاک !

کاری که خدایی نبود لیک کنی،
در باورِ خود، به نیتِ نیک کنی:
می پنداری که تیر بر خصم زنی،
غافل که به سوی دوست شلیک کنی.

ای شیخِ جماران که جوانان بکُشی!
نیک‌اندیشان و پاک‌جانان بکُشی!
بس بیشتر آیند، به حُکمِ تاریخ،
هرچند که بیشتر از آنان بکُشی.

ای شیخ! کتاب و دفتری خواهد بود.
فریادرسی و داوری خواهد بود.
گیرم نه در آن جهان، همین‌جا، بر خاک،
خواهی دیدن که محشری خواهد بود.

در کُشته پس از کُشته پس از کُشته نگر.
هر کُشته به خون خویش آغشته نگر.
این ها نگر و بمان و از لاشه‌ی شیخ،
فردا که رسد، پشته پس از پشته نگر!

شیخان! که به نامِ داد، بیداد کنید:
فردا هم هست: هان، از آن یاد کنید.
زندانی سیاسی نشناسد دین؟ پس
زندانی ها را همه آزاد کنید.

جُرم است زِ عشق و شادمانی گفتن،
برخود ز نشاطِ زندگی بشکفتن.
بی شور و شکوفه مان ، جوانا! مگر آنک
آماده ای از برای درخون خفتن.

فرهنگ خوش است، ویژه ایرانی ی او :
شیخ ار چه کمر بسته به ویرانی ی او.
اسلام به تازیان گذار و بهراس
ز اندیشه و ریشه ی آنیرانی ی او.

آن را، به اوین، که نام زشتی دادند
بالینِ همیشگی زخستی دادند؛
و آن را که نکشتند به عمری کابوس،
بدتر از مرگ سرنوشتی دادند.

در چنبرِ قاضیانِ از خون سرمست،
بس جانِ جوان، که همچو جامی بشکست.
با این همه از شکنجه مُردنِ خوشتر
تا حالِ کسی که زنده از زندان رست.

امروز کز آسمان فرود آمده‌ایم،
وز قَلَّه‌ی هر گمان فرود آمده‌ایم ،
از اوج خدا دیده زمین بانوی خویش ،
در دامنِ مامِ مان فرود آمده‌ایم.

- "الْمُفْسِدِ فِي الْأَرْضِ مَرَا نَام دَهِيْد،
هر روز و شيم وَعَيْدِ اعدام دَهيد.
ايمان شما بشکند، اَمَّا ، كُفْرَم:
از من به جنابِ شيخ پيغام دَهيد!"

گر راه‌شناسیم و اگر گمراهیم،
بر خواسته‌های دلِ خویش آگاهیم:
کز بهر جهان و مردمان و دل‌شان
آبادی و آزادی و شادی خواهیم.

این کشتِ سم‌آلوده درو خواهد شد:
در بادِ فنا شدنِ ولو خواهد شد.
هرکُهنه که هست از میان خواهد رفت:
نو، نو، همه هر چه هست نو خواهد شد.

می‌بگذرد امروز، چو هر روزِ دگر.
آید، پس ما، نسلِ نوآموزِ دگر:
نسلی، به نواندیشی، هرروزی از او
نوروزی: فردایش نوروزِ دگر.

نوروز سرآغازِ سبکبالی باد.
سالی که رسد سالِ نکوحالی باد.
پُر بادِ دلِ مردم از اُمید و نوید،
زندانِ ها از مبارزانِ خالی باد.

از بیست و هشتم اسفند ۸۲ تا یکم فروردین ۸۳ - بیدرکجای آتلانتا

پنیاڊ اسماعیل خویی

منتشر کرده است



کتاب

❖ جانِ دلِ شعر ، نگاهی چند به شعر اسماعیل خویی

گزینه و ویراسته‌ی صمصام کشفی

❖ کارنامه‌ی اسماعیل خویی ، شعر، کتاب چهارم

(مجموعه‌ی چهار دفتر از کهن سروده‌ها)

❖ کارنامه‌ی اسماعیل خویی ، شعر، کتاب پنجم

(مجموعه‌ی چهار دفتر شعر)

❖ OF CATS AND RATS

(based on a tale-poem by OBEYD ZAAKAANI)

recreated into English by ESMAIL KHO'I

Illustrated by ARDESHIR MOHASSESS

❖ کشتار ۶۷ ، به بانگ بلند (شعر)

اسماعیل خویی

پنیاڊ اسماعیل خویی

The Esmail Khoi Foundation

سی دی

❖ گزاره‌ی هزاره

❖ نوروزانه

❖ به من سپار نگاهت را

Massacre of '88, Out Loud

[KOSHTAAR-e '67, BEH BAANG-e BOLAND]



Poems by

Esmail Kho'i

بنیاد اسماعیل خویی

The Esmail Khoi Foundation

Published by

ESMAIL KHOI FOUNDATION

2526 Mt. Vernon Road B-220, Atlanta, GA 30338, USA

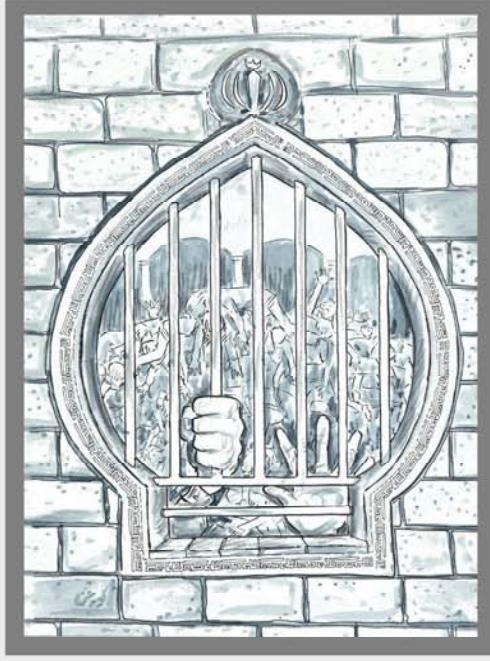
Phone / Fax: (770) 698-0851

www.khoi-foundation.org

E-mail: efk@khoi-foundation.org

ISBN: 0-9719903-8-7

کشتار ۶۷، به بانگ بلند / شعر اسماعیل خویی



Massacre of '88, Out Loud

[KOSHTAAR-e 67, BEH BAANG-e BOLAND]

Poems by
Esmail Khoi



بنیاد اسماعیل خویی
The Esmail Khoi Foundation